

در جستجو هیچ‌کس به



نوشته :

داکتر مهندس حشمت الله اتمر

ماه - جوزا / سال ۱۴۰۲

الحمد لله رب العالمين

فهرست

صفحه	فهرست مطالب
آ.....	فهرست
ب - ت.....	مقدمه
ث.....	برای یاداشت
۶۴-۱.....	داستان
۶۵.....	ماخذ
۶۶-۶۷.....	لیست کتاب های چاپ شده
۶۸.....	لیست کتاب های تحت کار
۶۹.....	در صورت امکان و وقت

مقدمه

الحمد لله رب العالمين وصلاته و السلام على سيد الانبياء و المرسلين و على اله و اصحابه اجمعين و بعد.

حمد بی پایان و سپاس بی حد، اختصاص به ذات مقدّس حضرت حقّ جلّ و علا دارد که کاخ هستی و جهان آفرینش را برای تکامل وجود انسان آفرید، و انسان را برای عبادت ذات اقدس خود و حقیقت عبادت، بدون شناخت حقیقت عبودیت و معرفت حاصل نشود. پس معرفت ذات او سبحانه و تعالی و اسماء حسنی و از جمله علل غائیّه و نهائیّه پیدایش عالم تکوین است. و مقصد اقصی و هدف انسانی از معرفت، خضوع و خشوع در مقابل حضرت حیّ قیوم، و صبغة عبودیت به خود گرفتن، و لباس ذلّ و مسکنتِ بندگی در قبال عزّ کبریائیت او پوشیدن، و تمام عوالم وجود را آیه و مرآت حقّ دیدن، و از کریوه‌های خودمنشی بیرون آمدن و به ذرّوة اعلاّی اقرار و اعتراف و فناء و اندکاک در وحدانیت ذات حقّ رسیدن است.

خواننده گان گرامی !

این بار خواستم یک داستان واقعی را در جاده نادر پشتون که من به شکل خیلی تصادفی و شام به آن روبرو شدم همراهی شما شریک سازم. این داستان در موردی یک پسرک که بوجی در پشت و چپک کنده به پا دارد، کاغذ را غرض استفاده در خانه از روی بازار جمع آوری مینماید چون شام میباشد.....
ادامه را در اصل داستان مطالعه نمایید.

بار پروردگار!

راه خود را برای ما آسان کن، بطوریکه غیر از تو نبینیم و نشناسیم. و ذات و هستی ما را به مقام فنا برسان، تا شائبه ای از انانیت و استکبار در وجودمان نباشد، و سراپا بنده محض و عبّدِ رِقّ تو بوده باشیم.

نوت:

از کلیه صاحب نظران و دست اندر کارانیکه این کتاب را مطالعه می نمایند تقاضا میشود که نکته نظرات و پیشنهادات خود را برای بازنگری این کتاب ارسال نموده ممنون سازند.

Wats app: ۰۷۹۹۳۷۶۹۹۸

با عرض حرمت
داکتر مهندس حشمت الله اتمر

برای یاداشت :

--۱
--۲
--۳
--۴
--۵
--۶
--۷
--۸
--۹
--۱۰

در جستجو

تابستان نو آغاز شده بود همه چیز متفاوتتر از سال های گذشته، فقر، تنگدستی، گرسنگی، بی کاری هر طرف کشور حکم فرما بود، تازه انقلاب در کشور رخ داده و جنگ بین الافغانی به پایان رسیده و طالبان در راس حکومت برای بار دوم (بعداز بیست سال) رسیده بودند.

کابینه آنان همه علمای دین و سر پرست در دوایر دولتی تکیه زده بوده و هیچ کشور منطقه و فرا منطقه حکومت آنان را به رسمیت نمی شناخت.

تحول بزرگ رخ داده و مکاتب دخترانه بالاتر از صنف ششم نیز مسدود بود، طبقه اناث در دوایر دولتی خانه نشین و انتظار با معاش بودند، در پوهنتون ها چه دولتی و چه غیر دولتی (شخصی) ابتدا صنوف پسران و دختران را از هم جدا و بعدا تایم (وقت) آن به قبل از ظهر و بعد از ظهرو در اخیر روز های تدریس آنان نیز به جفت و تاق تقسیم گردیده بود. ایام بازدید از پارک های شهری نیز مشخص و بعضاً پارک ها مشخص زنانه گردید و مرد ها از آن بی بهره گشت.

حجاب بالای خانم ها جبری گردیده و نمی توانستند بدون محرم در فاصله های مشخص و تعیین شده سفر نمایند.

کارمندان عالی رتبه دولت جمهوری اسلامی از کشور فرار و سه ارگان مهم نظامی شامل:

امنیت ملی، اردوملی و پولیس ملی که معاشات، اعاشه و اباطه آنان از طرف جامعه جهانی و خاصاً کشور امریکا تمویل میشد از هم گسیخته بود.

در هر گوشه و کنار شهر ها، سرک ها و کوچه ها جوانان رزمی طالبان با ریش ها و موهای بلند ملبس با لباس ملی، لنگی و کلاه های سبک قندهاری دیده میشد. اینها نیز در مکان های که عساکر حکومت پیشین پوسته ها امنیتی داشتند جاگزین شده بودند.

دولت جمهوری اسلامی افغانستان به امارت اسلامی افغانستان تغییر نام نموده و کار در دوایر دولتی (امارتی) بعد از وقفه کوتاه الی ساعت یک بجه بعد از ظهر تثبیت گردیده و لباس آنان از دریشی به لباس ملی (پیراهن و تنبان) تبدیل و برسر کردن کلاه و گذاشتن ریش برای آنان از طریق محتسبین وزارت امر بالمعروف و نهی از منکر توصیه و از جانب دیگر نان چاشت از دوایر امارتی نیز قطع گردیده بود.

کارمندان امارتی بعد از خواندن نماز پیشین در مساجد محل کار و یا هم سالون های بزرگ کار روانه خانه های شان میشدند. من نیز که یک وظیفه عادی امارتی داشتم و مانند سایر کارمندان از محل کار خارج شده و در شهر غرض جمع آوری معلومات علمی در مورد ساختمان های قدیمی شهر کابل مصروف بوده و با در نظر داشت مشکلات فراوان توانستم سه جلد کتاب بنام معماری گل وچوب +

(معماری شهر کهنه کابل) در حجم ۴۰۰ صفحه هر جلد به چاپ و غرض مطالعه به هم مسلکان و علاقه مندان علم و ادب تقدیم نمایم.

بیکاری بعد از وقت و مصروف نگهداشتن خود غرض جلوگیری از فشار روانی ساعت ها به یک خانه کوچک که در حومه شهر کابل داشتم در تربیه نباتات و گلهای متنوع سپری نموده و در وقت بازگشت به منزلگاه ام که در ناحیه نهم شهر کابل بود از کوچه ها و جاده های مختلف شهر عبور نموده خود را به ایستگاه موتر

های مربوطه که در چهاراهی پشتونستان (فواره آب) موقعیت داشت، می‌رسانیدم و از آنجا ذریعه تکسی‌های شهری به خانه میرفتم.



تصویری از چوک جاده نادر پشتون مشهور به فواره آب

روزی از روزها مورخ ۵/ ماه سرطان / سال ۱۴۰۱ هجری شمسی مطابق ۲۶/ جون/ ۲۰۲۲ میلادی ساعت ۷:۰۸ شام به وقت کابل از طرف پل خشتی به طرف چهاراهی پشتونستان به مقصد خانه رفتن در حرکت بودم، هوا کم‌کم تاریک و وقت شام فرا رسیده بود.

دکاکین سامان برق و الکترونیک اکثراً بسته شده و یاهم در حال بسته شدن بود، چند قدمی از پوسته امنیتی به طرف شرق جاده

گذاشته بودم که چشمم به یک طفل که بوجی سفید پلاستیکی در دست و چیزی را به بوجی می انداخت، افتاد. عبور و مرور عابرین خیلی خیلی کم، گویا خالی بود.



تصویری از همان طفل

طفل با خاطر جمعی مصروف پرکردن بوجی بود، چنان مصروف بود که به من توجه نکرده و به کارش ادامه میداد، من به نزدیکی رسیده و درک کردم که وی روشنایی چراغ رنگه که در دکان بسته شده و روشنایی آن به پیاده رو می تابد را جمع آوری و به بوجی می اندازد.

موضوع خیلی برایم دلچسپ واقع گردیده، عاجل تلیفون کمره دار خود را از جیب ام کشیده و خواستم عکس بگیرم گرچه جاده خالی بود ولی من که از عکاسی خاطره خوش نداشته و دوبار غرض

عکس گرفتن نصیحت و تهدید شده و موبایلم نیز به سرقت رفته بود به عقب ام نگاه کردم، چند نفر از افراد امنیتی امارت که در اخیرجاده نادر پشتون و جاده که به طرف مرادخانی (کنار دریا) جدا شده است به مشاهده میرسید. من صد دل را یک دل ساخته کمی خود را از دید عام کنار کشیده تا تصویر برداری نمایم. من توانستم دو تصویر که طفل هیچ متوجه من نبود گرفتم و بدون آنکه به او چیزی بگویم به راه خود ادامه دادم.

بعد از سپری شدن چند ثانیه به ذهنم گشت که بهتر است یک کلیپ کوتاه تهیه نمایم شاید برایم غرض ثبوت موضوع مفید باشد، بناً برگشتم تا جایی مناسب را پیدا و حرکات همان طفل را فلمبرداری نمایم.

اما افسوس!

این طفل در جایش که مصروف جمع آوری روشنایی چراغ بود نبود. چون هوا تاریک شده شاید توسط محافظین امنیتی دوکانداران و یا هم کدام عابر گوش زد و مانع شده باشد.

من چند قدم بیشتر رفتم ولی اثری از آن طفل به چشم نمی رسید، بناً برگشتم و روانه ایستگاه موتر ها شده و با خود میگفتم:

ای کاش از اول فلم برداری میکردم و هم با او مصاحبه ای انجام میدادم.

چون موضوع کاملاً تصادفی بود با اخذ دو قطعه عکس اکتفا کردم، فردای همان روز این عکس را در صفحه فیس بوکم به نشر رسانیدم و دوستان فیسبوکی ام چندان به آن عکس توجه نکرد و یا هم روزگار ذکر شده فوق مردم را مصروف پیدا نمودن لقمه نان نموده و این کار برای شان چندان جالب و یا هم مهم نبود.



تصویری از همان طفل

فردای همان روز بخاطر عدم فلمبرداری خود را ملامت دانسته، ولی چون وقت از وقت گذشته و هیچ نوع تلاش مفاد نداشته و هم جای را نمی گرفت.

من موضوع را مایوسانه با چند نفر از همکاران مسلکی ام در میان گذاشتم آنها نیز چندان علاقه نشان ندادند.

یکی از همکارانم جناب مهندس حمیدالله محمدی میدانست که کتاب های نوشته شده من از روی کدام مجبوریت نبوده بلکه کوشش به عمل آمده تا دارای موضوعات خاص جدید و متفاوتتر از دیگران باشد برایم اشاره نموده تا کتابی را تحت سوژه (عنوان) در

جستجوی روشنایی آغاز نمایم اما نوشتن کتاب از خود مقررات
داشته و حجم آن باید هم از چهل صفحه کمتر نباشد.

در جستجو هجته



نوشته :

داکتر مهندس حشمت الله اتمر
ماه - میزان / سال - ۱۴۰۱

تصویری از صفحه پشتی نخست کتاب

بنام عنوان آنرا بنام "در جستجو" انتخاب نمودم، یعنی طفل در حال جستجوی روشنائی و من در جستجوی طفل .
تحقیقات ام خیلی دشوار گردید و هر روز از مسیر جاده به اطفال که دارای رنگ لباس سیاه مانند، سر لچ، چپلک پلاستیکی به پا و خریطه سفید به شانیه میداشت نگاه و تعقیب نمایم تا همان طفل مورد نظر را پیدا و علت موضوع را از آن پرسیده و یک عدد همان نوع چراغ را برایش تحفه دهم.
از طرز لباس و گشت و گذار شام و نا وقت آن فهمیده میشد که این طفل در نزدیکی های مرکز شهر بودباش دارد .

*

مجتبای

تصمیم بر آن شد تا طفل نامبرده را پیدا و معلومات دقیق تر در مورد زنده گی شخصی وی به دست آورم، همان بود که شروع به پالیدن آن طفل در جاده های مرکز کردم و هر طفلی که دارای لباس سیاه، چپلک به پا و بوجی سفید در پشت میداشت به وقت نظاره نمایم و به اندازه تقریبی قد و موهایش نگاه میکردم ولی مشکلات من عدم گرفتن کلیپ او در روز اول بود که چهره دقیق وی در دو قطعه عکس گرفته شده به وضاحت دیده نمی شد .
زیرا من همان تصاویر را شتاب زده و با ترس و لرز گرفته بودم و هیچ در نظرم نوشتن داستان وی نبود.
روز ها و نزدیک به شام وقتی که از حویلی به طرف خانه خود میرفتم به فکر همان طفل میشدم و هر طفل که با او شباهت میداشت آنرا ایستاد نموده نخست نام او را پرسیده بعد در مورد عملکرد همان طفل میپرسیدم ، در صورتیکه انکار میکرد بعداً در مورد مشخصات طفل مورد نظر میپرسیدم و تصویری را که از او

برداشته و در موبایلم داشتم برایش نشان میدادم و میگفتم که این بچه را دیده و یا میشناسی ولی آنها جواب رد میدادند و میگفتند: نه!

درست معلوم نمیشه!

و یا هم میگفتند:

کاکا!

رویش معلوم نمیشه.

زمان میگذشت و من دستاوردی نداشتم.

**

در یکی از روزها در جاده نادر پشتون در حرکت بودم طفلی را دیدم کاملاً شبیه او، وی که لباس سیاه به تن و چپک های کهنه و پاره شده به پا داشت و از جایی هم بوجی سفید که حاوی بوتل های پلاستیکی در پشت او نیز بود را ایستاده نموده و از وی پرسیدم.

نام تان چیست؟

گفت:

حبیب الله

پرسیدم:

چه جمع آوری میکنی؟

گفت:

کاغذ بیکاره و بوتل های پلاستیکی خالی.

پرسیدم:

آنها را چه میکنی؟

گفت:

آنها را خانه برده از کاغذها برای آتش دیگدان و لی بوتل های پلاستیکی را شسته دوباره به بازار برده و به فروش میرسانم و از پول به دست آمده آن برای فامیل ام کمک مینمایم.

عکس همان پسر را برایش نشان دادم ولی او انکار نموده گفت :
او را نمی شناسم.
بعداً تشریح نمودم که او روشنایی چراغ ها را به بوجی می
انداخت.
او گفت:
نه من !
هرگز چنین کاری را نه نموده ام و هم قبل از فرا رسیدن شام به
خانه میروم.
زیرا تنها بوده و از سگهای ولگرد خیلی میترسم.
بعداً از او خواهش نمودم تا تصویری از او داشته باشم.
او موافقت کرد،
من هم از او چند قطعه تصویر گرفته و از او خواستم تا در
صورتیکه با چنین طفلی روبرو میشود به دکان آب میوه فروشی
که در نزدیکی قرار داشت اطلاع دهد.



تصویری از حبیب الله که اونیز کاغذ جمع آوری مینماید

روز دیگر باز هم در چوک جاده پشتونستان به سوی فروشگاه در حرکت بودم که ناگهان چشمم به یک پسر اصابت نمود که لباس سیاه ، چپک به پا و هم بوجی پلاستیکی به پشت دارد، نزدیک وی رفته و ازو پرسیدم میشه نام خود را برابم بگویی ؟
گفت :

پارسی نه پوهیژم.
گفتم:

نوم دی څه ده؟
گفت:

زما نوم صدیق الله دی.
بعدا تصویر را برایش نشان داده پرسیدم که این تصویر از خودت نیست؟

در جواب گفت:
نه !

نه یی پیژنم.

باز پرسیدم :

دا ما شوم پیژنی؟

به دقت دید و سرش را تکان داد و گفت :
نه !

نه یی پیژنم !

ازوی خواستم تا تصویری از او داشته باشم.

بعدا او میپرسد؟

کوم کار خوبه یی نه یی کری؟

گفتم :

نه !

من داستان را برایش به قسم خلاصه بیان نمودم.

او با اخذ تصویر موافقت کرد.

من چند قطعه تصویر از او برداشتم. از او تشکری نموده و گفتم اگر به این طفل در کدام جای روبروی میشوی آدرس یک دوستم که در جاده میوند دکان دارد دادم و گفتم که او را در جریان قرار دهید. او گفت:

حتمی خبر ورگوم.
از او تشکری و بعداً با او خدا حافظی نمودم.



تصویری از صدیق الله (در کنار دیوار وزارت مالیه) که اونیز کاغذ جمع آوری مینماید

روز ها شب و شب ها روز میشد و من به جستجو خود ادامه میدادم.

از بزرگان ضرب المثلی به یادم بود که می گفتند:
چیزی را که گم کرده ای، فقط میتوانی در همانجا به دست آوری.
بنام من نیز مسیر رفت و آمد خود را جاده نادر پشتون انتخاب
نموده بودم.

روز دیگر که هوا خیلی گرم بود و من از جاده نادر پشتون عبور
میکردم که توجه ام را یک طفل خورد سال جذب نمود که آهسته
و چیزی را پالیده پالیده در کنار سرک قیر جاده نادر پشتون در
حرکت بود.

من از او فاصله داشتیم و لی گام های تندى برداشته تا با او در
کنار پیاده روصحبت نمایم، او نزدیک یک فروشنده شد و از او
چیزی خواست.

من هم درین لحظه نزدیکتر شدم.
فروشنده آب که در آفتابه پلاستیکی داشت به او اشاره کرده تا از
آن آب بنوشد.

طفل با شور دادن سر موافقت نمود
من عاجل تیفون را از جیب ام بیرون نموده تا از آن حادثه کلیپ
بگیرم.

این بار موفق شدم تا از نوشیدن آب طفل فلمبرداری نمایم.
طفل خیلی ها تشنه شده بود و تقریباً برای چند ثانیه از آفتابه آب
نوشید، بعد از نوشیدن آب طفل را کنار سرک ایستاده نمودم.
او نیز لباس کهنه و چپک پلاستیکی سیاه به پا و قد وی نیز شباهت
با طفل مورد نظرام داشت.

از او در مورد نام شان پرسیدم:

نام شما چیست؟

احمد!

چند ساله هستی؟

گفت:

۷ ساله

بعداً تصویر را برایش نشان داده پرسیدم:

این تصویر از تو است؟

گفت:

نه!

بعداً عمیق نگاه کرد و گفت:

رویش معلوم نمیشه

بعداً کمی در مورد داستان برایش قصه کردم، ولی او انکار

نموده و گفت:

من چیزی را دزدی نه کرده ام.

اسرار کردم،

این دزدی نیست.

فقط عمل برایم خیلی جالب بود.

بعداً برایش گفتم که:

اگر پسر را که در تصویر دیدی برای همان میوه فروش خبر بتی

واو پذیرفت و رفت.

من اصل موضوع را برای دست فروشان و غرفه داران تشریح

نمودم، آنها نیز برایم در پیدا نمودن طفل مورد نظر دعا

و ابراز موفقیت نمودند و وعده سپردند که در پیدا نمودن آن

همکاری همه جانبه نمایند.

بعداً یکی از ایشان پرسید:

میشه نمره تلیفون شما را داشته باشم؟

گفتم:

بلی!

نمره تلیفون خود را برای شان داده و از ایشان خدا حافظی وبه

مسیر خود روان شدم.



تصویری از طفل که کاغذ جمع آوری و خیلی ها تشنه میبایند
(جاده نادر پشون)

زمان در گذر بود ولی روشنایی در مورد پیدا نمودن طفل تا هنوز آشکار نبود.

شام یک روز تصمیم گرفتم تا نزد مالک غرفه چراغ فروش بروم و از وی طالب همکاری شوم.

بنأ صد دل را یک دل نموده و نزد او رفتم .
قضیه را با او در جریان گذاشتم ، موضوع برای او نیز خیلی جالب بود.

بعداً از او پرسیدم:

اسم شما چیست؟

گفت:

احمدالله

پرسیدم:

از چند سال درینجا غرفه دارید؟

گفت :

بیشتر از ۱۰ سال

پرسیدم:

تا به حال با چنین عملی مواجه شده اید؟

گفت:

نه خیر!

این اولین بار است.

من تصویر طفل را برایش نشان دادم.

او گفت:

چندان فهمیده نمیشود، زیرا در تصویر رویش معلوم نمیشود.

بعداً از من خواست تا نمره تلیفون ام را برایش بدهم تا در صورت

امکان مواجه شدن برائیم زنگ بزنند.

من نمره را برایش دادم و گفتم:

من در همین نزدیکی ها وظیفه دارم و بعد از زنگ زدن در مدت ده دقیقه خود رابه محل می رسانم.

ولی از شما خواهشمندم تا در صورت یافتن ، او را برای مدت ده دقیقه متوقف و یا هم نمره تلفون یکی از عقارب نزدیک او را اخذ و همراه شریک سازید.

اگر او نمره اقارب خویش را یاد نداشت پس میتوانید نمره مرا برایش نوشته و بگویید که :

که این شخص میخواهد برای شما یک مقدار کمک کند شما در قدم نخست دو مرتبه به وی زنگ زده و تلفون خود را قطع نمایید ، بعداً او برای شما زنگ زده و همراهی بزرگ فامیل شما صحبت خواهد کرد.

او پذیرفته وعده هر نوع همکاری و دعای موفقیت نمود.



تصویری غرفه لایت فروشی احمد الله که طفل میخواست لایت را از روی پیاده رو مقابل غرفه او جمع آوری نماید

همه روزه کم کم به مسیر راه ام می افزودم و ساحه بیشتری را تحت پوشش قرار میدادم تا شاید بتوانم در کدام مسیر دیگر به شکل اتفاقی موفق به هدف خود شوم. اینبار کوچه های مندوی را هدف قرار داده و همه روزه به آن گشت و گذار مینمودم.

روزی قریب شام یک طفل با لباس سیاه و چپک های کهنه به نظرم رسید و خود را به او رسانیده و تصویر را باو شریک ساختم.
او گفت:
نه!

تصویر از من نیست.
و من هرگز به سمت جاده نادر پشتون نمی روم.
درین اثنا یک تعداد از کراچی وان ها ، دست فروشان و یگان افراد بیکار دور من جمع گردیده و جویان موضوع گردیدند. من هم ناگزیر برای شان قضیه را به شکل بسیار مختصر قصه نموده تا کدام سوء تفاهم رخ ندهد.
آنها از من خواستند تا تصویر را برای آنها نیز نشان دهم تا در صورت امکان در مورد همکاری نمایند.



تصویری از طفل که کاغذ ها را جمع آوری مینماید
(کوچه مندوی کابل)

بعد از گذشت چند روز جاده سنگتراشی رانیز به مسیر گردش ام افزودم و روزانه یک بار سری به همان جاده نیز میزدم . روزی از روزها در جاده سنگتراشی یک قطان را بالای موتر سراچه دیدم که دور آن اطفال جمع شده و از آن نظارت میکردند ، من هم به سمت موتر در حرکت شده نزدیک شدم . درپور موتر در مورد روغن قطان و مفاد آن برای مردم صحبت مینمود و من به اطفال نگاه میکردم تا باشد همان طفل را در بین آنان پیدا نمایم یک طفل که لباس سیاه به تن داشت و کمی دورتر از موتر ایستاده شده بود نزدیک شدم . بعداً دیدم که لباس او پاک ولی چپک به پا داشت . به موهای او نیز نگاه عمیق نموده و آثار همان طفل را در آن نیافته و بعد از مکث چند لحظه پی به طرف جاده باغ قاضی در حرکت شدم .
با خود میگفتم:

ای کاش هر چه زودتر او را دریابم
زیرا هوا سرد خواهد شد ، قیافه و لباس او نیز تغییر خواهد کرد
و هم از جانبی قیودات در مورد عکاسی و فلمبری بیشتر شده
بود، که در آنصورت من به آرزوی خود نخواهم رسید .



تصویری از اطفال که کاغذ ها را جمع آوری مینمایند
(نزدیک به چوک سنگ تراشی)

یکی از روزها از منطقه در قلعه حشمت خان میگذشتم که ناگهان متوجه یک پسر شدم که لباس سرخ رنگ به تن، بوجی در پشت و چپک های سیاه مانند کهنه و کنده به پا داشت، نزدیک رفتم تا ببینم که همان طفل است که من در جستجو اش هستم یا کدام طفل دیگر، به وی نزدیک شدم و پرسیدم:

بچه جان!

چه جمع میکنی؟

گفت کاغذ و بوتل های خالی آب معدنی.

باز پرسیدم:

در کجا زنده گی میکنی؟

گفت:

در همین منطقه؛

باز پرسیدم:

در کجای این منطقه؟

گفت بین آن چهار دیواری؛

زیر خیمه؛

گفتم:

قبلاً هم درین منطقه بودید؟

گفت:

نه!

در وقت جنگ ها و بمباران امریکایی ها مهاجر شده ایم.

باز پرسیدم:

به شهر برای جمع کردن کاغذ و بوتل هم میروی؟

گفت:

بلی!

یگان وقت؛

چون شهر دور است و در وقت دوباره آمدن به منطقه دربیوران
از ما کرایه میخواهند.

و ما امکان آنرا نداریم؛

بسیاری از آنان حتی در صورت پرداخت کرایه هم ما را به موتر
شان نمی ماند؛

میگویند:

شما بوجی دارید و در موتر جای نمی شود؛

بعضاً هم میگویند:

برو موتر رابا بوجی ات کثیف میسازی.

درین اثنا یک طفل دیگر و کوچکتر که لباس سبز به تن و چپک
های سیاه، کهنه به پا و هم بوجی سفید به پشت داشت به ما
نزدیک شد.

نخست سلام داد و پرسید:

کاکا کسی را کار داشتی؟

گفتم:

بلی!

از وی پرسیدم:

شما دو نفر با هم برادر هستید؟

تبصم کرد و چیزی نه گفت؛

من به حرف های خود ادامه داده گفتم:

یک طفل را کار داشتیم که مانند شما کاغذ و بوتل های خالی جمع
آوری مینمود و بعداً داستان او طفل رابرای شان به شکل مختصر
بیان نمودم.

همچنان تصاویر او را برای شان نشان داده گفتم:

در صورت دیدن آن برای همسایه ما اطلاع دهید، من خانه همسایه
خود را در قلعه حشمت خان برای شان نشان و آنها را با اطفال
همسایه ام معرفی نمودم.

آنها پذیرفتند که حتما این کار را خواهد نمودند.

بعداً من از ایشان تشکری و خدا حافظی نمودم.



تصویری از طفل که کاغذ ما را جمع آوری مینماید

(قلعه حشمت خان)



تصویری از طفل که کاغذها را جمع آوری مینماید
(قلعه حشمت خان)

زمان میگذشت و ناامیدی هایم نیز بیشتر میشد ولی از تصمیم که گرفته بودم، صرف نظر نمی کردم.

یگان وقت شام نا وقت قبل از رفتن به خانه اندکی برای رفع خستگی در چهاراهی پشتونستان ایستاده و هم در کنار فواره آب مانند افراد بیکار و یا هم افراد که منتظر دوستان خویش بودند می نشستیم و به فکر همان طفل می افتادم و به گوشه و کنار چهاراهی نگاه میکردم و با خود میگفتم: شاید حالا ازین مسیر عبور نماید.

به آب فواره نگاه میکردم که با شدت تمام به سوی فضا حرکت میکند و لی بعد از ثانیه ها دوباره به ساختمان کانکریتی فواره اصابت نموده و صدای پر لطف را ایجاد و از آرامی نصبی شام شهر می کاست.

هوا تاریک و تاریکتر میشد و چراغ های پروجکتور چهاراهی نیز روشن و مردم هم آهسته آهسته روانه خانه های شان شده و نفر موظف شاروالی هم واتر پمپ فواره ها را خاموش میساخت. من نیز به سمت ایستگاه خود نزدیکتر میشدم تاذریعه موتر شهری خود را به خانه برسانم.

موتر ها کم و کمتر میشدند و چند دقیقه در موتر می نشستم تا سواری موتر پر و حرکت نماید، این کار بعضاً اضافه از نیم ساعت را در بر میگرفت و من هم به اطراف نگاه میکردم تا شاید همان طفل درین موقع از مسیر عبور نموده و من چیزی را که میخواهم به دست آورم.

ولی چانس یاری نمی کرد؛
زیرا میگویند:

تیر که از کمان جست دوبار بر نمی گردد.

من هم چانس طلایی را در شام روز اول از دست داده بودم.



تصویری شام گاهی از چوک نادر پشتون
(فواره آب)

من هر روز بعد از ختم وظیفه یعنی ساعت چهار بعد از ظهر بسوی جاده نادر پشتون رفته و بعداً عبور از کوچه مندوی و گاه فروشی داخل جاده میبوند شده و از چوک سپاهی گمنام به طرف چوک سنگتراشی و بعداً به امتداد سرک الی دروازه لاهوری قدم زده به قلعه حشمت خان رفته و بعد از رفع خستگی در حویلی کوچکم دوباره به عین مسیر ویا هم مسیر اول از چوک سپاهی گم نام الی چاراهی پشتونستان مسیر خویش را تغییر نمی دادم زیرا درین موقع شام بوده و تصور میکردم شاید روزی او را دریابم.

روز ها میگذشت و شب ها فرا میرسید اما امید را از دست نمی دادم.

با خود میگفتم که هر جوینده یابنده است؛

یکی از رو های پنجشنبه در دفتر نشسته بودم و به ساعت خویش نگاه کردم ،دیدم ساعت ۱۲:۳۰ ظهر است.

پنجشنبه روزی است که در دفتر نان چاشت هم نداریم و ساعت کاری هم به ۱:۰۰ بعد از ظهر خاتمه می یابد .

من کمی احساس گرسنگی کردم و بسکویت که در روک الماری ام داشتم را گرفته و با چای تلخ نوش جان کردم.

ساعت ۱:۰۰ فرا رسید و همکارانم صدا زدند که وقت پوره شده خانه نرویم؟

به ساعت که در دیوار دفتر داشتم نگاه کردم چند دقیقه ای از وقت هم گذشته بود.

گفتم :

درست میرویم؟

اول کمیوتر خود را خاموش کردم، بعداً سه ساکته و دیگر وسایل برقی را، و در اخیر آیرکندیشن و چراغ های سقفی را .
بعداً طبق معمول سه ساکته را نیز از ساکت کشیدم.
از دفتر خارج شده و به سمت دستگاه های کوچک الکترونیکی حاضری نزدیک شدم .

با تماس کارت حاضری از ماشین اطمینان حاصل نموده و به دروازه خروجی حرکت نمودم، آهسته آهسته به دروازه خروجی نزدیک میشدم و تعداد کارمندان و کارگران نیز بیشتر میشدند، زیرا همه باید از یک دروازه و بعد از تلاشی از ساحه خارج شوند.

من از دروازه خارج شدم و طبق معمول جاده را عبور کردم و در کنار جاده مرادخانی و مقابل پل یک پیسه گی لحظه ای استاده شدم تا از کنار جاده وزارت مالیه گذشته و به چهاراهی پشتونستان رفته و از آن به بعد داخل جاده پشتونستان شوم.

مگر دفعتهاً تصمیم گرفتم و از راه روزمره خویش صرف نظر کردم بناً نظر خود را تغییر دادم و با خود گفتم:

امروز خلاف روز های دیگر از مقابل مرادخانی و کنار دریا به پل خشتی و بعداً به راه خود ادامه دهم.

راه انتخاب شده غیر معمول را درپیش گرفته و الی پل خشتی ادامه دادم، در سمت شمال و نا رسیده به پل خشتی چشمم به یک طفل که لباس سیاه به تن و چپلک به پای دارد افتاد او بوجی سفید نیز در پشت داشت که در حال گذر درجاده نادر پشتون و به سمت چهاراهی پشتونستان (فواره آب) در حرکت است.

به او نگاه کردم مشابه به او بچه که من در جستجو اش بودم ، بود.

درین اثنا ایستاده شده و به او نگاه کردم.
نخست در دلم گشت که شاید او نباشد ، و کمی حرکت کردم و با خود گفتم:

نه !
او نیست،
باید بروم؛
کمی به راه خود ادامه داده باز هم در دلم گشت که برو و از نزدش
پرسان کن.
او درین اثنا در حدود ۲۰ متر از نزدم دور تر شده و به قدم های
کودکانه خویش آهسته آهسته دور تر میشد.
از عقب به او نگاه کردم که شباهت به موهای او داشت.
دفعتاً باز گشتم و به دنبال او حرکت کردم.
خواستم از او بپرسم باز در دلم گفتم شاید نباشد و دوباره به راه
خود ادامه دادم و چند قدمی نگذاشته بودم که در دلم گشت که باید
او را پرسان کنم همیشه او باشد .
من به سوی بچه قدم های خود رانند تر و تیز تر ساختم او که
آهسته در حرکت بود و به اطراف هم نگاه میکرد ، من سرعت
خویش را بیشتر ساختم و او را در سرک قیرتوقف داده و به زبان
پشتو گفتم:
دیخوا پیاده رو ته راشه تاسره می لبر کار ده،
او گفت :
نفهمیدم؛
باز پرسیدم:
پشتو میدانی؟
گفت :
نه !
گفتم کنار پیاده رو بیا میخوام چیزی بپرسم.
او کنار پیاده رو آمد.
من او را نزدیک همان غرفه سامان برق فروشی بردم و چراغ
رنگه که او میخواست لایت را جمع آوری نماید نشان دادم.
گفتم :

این چراغ را دوست داری؟
گفت:

بلی!

بعداً تصویر گرفته شده دوماه قبل را برای اونشان‌دادم و پرسیدم:
این تصویر از تو هست؟
گفت:

بلی!

بعد پرسیدم:

این خودت لایت‌ها را به بوجی می‌انداختی؟
گفت:

بلی!

پرسیدم:

توانستی لایت‌ها را جمع‌آوری و به بوجی داخل کنی؟
گفت:

نه!

گفتم:

چرا؟

گفت:

یک نفر مرا نگذاشت که چراغ‌ها را جمع‌نمایم و مرا دواند و از
ساحه خارج ساخت.

پرسیدم:

نام تو چه است؟

گفت:

نثار

پرسیدم:

پدرت چه کار میکند؟

گفت:

پدرم در جنگ های اخیر جمهوریت شهید شد، و ما از ولایت
کندوز به کابل آمدیم.

پرسیدم:

در کجا بودوباش داری؟
گفت:

در سینمای پامیر!

پرسیدم در کدام قسمت؟
گفت:

نمی دانم.

باز اجازه خواستم تا تصویری از او داشته باشم.

او با اخذ تصویر موافقه نمود.

تعداد از هم وطنان رهگذر، گرد ما جمع شده و بعضی ها می
پرسیدند:

چه شده؟

آیا دزدی کرده؟

میگفتم:

نه!

موضوع را این سامان برق فروش میداند.

بعداً موبایل خود را به احمد الله دوکاندار داده و برایش گفتم:

من چند کلمه با این پسر صحبت مینمایم و شما از جریان کلیپ
ویدیویی بگیریید تا موضوع مستند تر شود.

دوکاندار تلفون را گرفت و شروع به اخذ کلیپ نمود.

کلیپ را گرفت و موبایلم را دوباره برآیم داد.

من از او تشکری نمودم.

بعداً از طفل پرسیدم:

آیا در خانه تلفون موبایل دارید؟

گفت:

نه!

بعداً از احمدالله که سامان برق فروشی داشته و از موضوع در جریان و قبلاً در مورد پیدا نمودن طفل نیز برایم وعده همکاری نموده ، شماره تلفونم رانیز در نزدش ثبت بود، کاغذ خواستم تا شماره های تلفون خود را برایش نوشته نمایم.

وی کاغذ آورد و من دو شماره تلفون فعال را برایش نوشتم، گفتم :
نثار !

هر که از دوستان شما که تلفون دارد برایم زنگ بزند تا آدرس خانه شما را پیدا و از موسسات خیریه تقاضا مینمایم تا با شما همکاری نماید.

طفل خیلی خوش شد.

من یک مقدار پول ناچیز را برایش دادم و گفتم :

هر که برایم زنگ میزند ازین پول کربدت کارت خریداری نماید.
بعداً افزودم:

اگر کسی را نیافتی که برایم زنگ بزند لطفاً روز پنجشنبه به ساعت دو بجه بعد از ظهر در مقابل این دکان آمده منتظر شو، تا با تو یکجا خانه شما رفته و آدرس تان را دریابم.

من به احمدالله گفتم :

در صورت آمدن این پسر به دکان لطف، نموده برایم زنگ بزنید .
احمد الله پذیرفت.

تشویش من کمتر شده بود زیرا فعلاً تصویر دقیق و کلیپ ویدیویی آنرا داشته و هم آدرس نزدیکتر یا مسیر نزدیک به خانه او به دست آمده بود.



تصویری از نثار که نو ماه قبل در جستجو او بودم
(جاده نادر پشتون)

چند روز سپری شد و من هم تشویشی نداشتم و میدانستم که به سهولت او را پیدا نمود.

دوروز من در دفتر کارم مصروف امورات روزمره بودم که برایم از نمبر شناخته نا شده که قبلاً در موبایلم ثبت نبوده زنگ آمد.

ابتدا سلام نموده و بعداً افزود که این نمره را از پسرم که شما در کاغذ برایش نوشته بودید دریافتیم و شما را مزاحم شدم.
گفتم:

بلی دقیق است؛

افزودم:

تلفون خود را قطع نموده من دوباره برای شما زنگ میزنم تا مصرف شما نشود.

من برایش زنگ زده و بعد از اتصال تلفون گفتم:
بلی!

من برایش نمره ام را داده بودم تا اگر بتوانم همایش چیزی همکاری نمایم.

او تشکری و دعا نمود.

بعداً افزودم که:

اگر آدرس دقیق تری برایم بگوید بهتر خواهد شد.

گفت دقیق میدانم ولی وقتی به سینمای پامیر رسیدی برایم زنگ بزن من نثار را روان و شما را به خانه راهنمایی میکند.

گفتم:

درست است، روز پنجشنبه فرصت دارم و بعد از ساعت ۲ بجه به خانه شما می آیم.

گفت:

درست است.

روز پنجشنبه به دفتر کاری ام نه رفتم زیرا در جشن فراغت محصلین پوهنتون سلام که من در آنجا در پوهنځی انجینری استاد نیز هستم، در هوتل خلیج دعوت بودم .
در ختم محفل به ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر که از ساحه هوتل خارج شدم به شماره مطلوبه زنگ زدم ولی وصل نشد.
گفتم:

به شهر میروم بعد به ساحه سینمای پامیر که نزدیک شدم دوباره زنگ میزنم.
بعد از لحظاتی به ساحه سینمای پامیر رسیدم و نمره مورد نظر را دایر (دایل) نمودم.
اینبار نمره وصل شد؛
او بعد از سلام و ادای احترام پرسید:
در کجا موقعیت دارید؟
گفتم:

منطقه سینمای پامیر

باز پرسید :

کدام حصه؟

من از کراچی وان تر کاری فروش که در نزدیک ام بود پرسیدم:
می بخشید برادر این قسمت چه نام دارد؟
گفت:

شروع کوچه مسجد چنداوول

من موقعیت را در تیلیفون برایش گفتم:

پرسید :

باغ قاضی را بلد هستید؟

گفتم :

بلی !

گفت به طرف باغ قاضی بیایید ، من نثار را روان میکنم.

گفتم :

درست است؛

من به طرف دروازه دخولی باغ می آیم؛
درین اثنا تلفون را قطع نمودم.

من به طرف باغ قاضی حرکت نمودم و آهسته آهسته قدم می گذاشتم
زیرا درین منطقه چندان بلد نبودم.

در جاده عمومی باغ قاضی داخل شدم و در یک سه راهی از چند
نفر که در کراچی های دستی خویش نشسته و منتظر بردن بار
بودند نگاه کردم.

با ایشان نزدیکتر شده بعد از سلام و ادای احترام پرسیدم:

دروازه دخولی باغ قاضی کدام است؟

گفتند:

به این سرک بالا بروید و سمت دست چپ دور خورده به دروازه
دخولی باغ قاضی میرسید.

من به طرف راه راهنمایی شده در حرکت شده و تقریباً ۵۰ متر
راه را پیموده بودم که همان طفل یعنی نثار در پیشروی من آمده
و گفت:

کا کا!

من در مقابل دروازه چند دقیقه منتظر ماندم مگر شما نیامده من
مجبور شدم تا به سوی سینمای پامیر حرکت کنم.

من از او پرسیدم:

خانه شما نزدیک است؟

گفت:

بلی!

گفتم:

برویم به سوی خانه تان؛

گفت:

درست است!

او حرکت کرد؛

بعداً به طرف بالا اشاره کرده و گفت.

خانه ما آنطرف است؛

گفتم :

درست است؛

چون تو بلد هستی برو پیش من به تعقیب تو می آیم.

در کوچه ها بالا میرفتم و به یک منطقه رسیدم که دو دکان در

کنار کوچه فرعی موجود بود.

او را پرسیدم:

درین دکان ها کاغذ فروخته میشود؟

گفت :

نمی دانم !

من به دکان نزدیک شدم و از او پرسیدم:

کاغذ سفید دارید؟

جواب داد:

نه !

باز پرسیدم:

خیر کتابچه چطور؟

گفت :

من ندارم؛

ولی در دکان پهلوی من دارد.

من به دوکان دومی رفتم و از موجودیت کتابچه پرسیدم،

گفت:

هست فی جلد ۱۰ افغانی

نوت ۲۰ افغانیگی را برایش داده و گفتم این کتابچه خط دار را

میگیرم.

گفت :

درست است !

بعداً به جیب های خود دست زد و پول های جیب خود را پالیده گفت:

ولا نوت ۱۰ افغانیگی ندارم؛
گفتم:

مشکل نیست؛

یک جلد دیگر هم اضافه نمایید.

یک جلد دیگر را نیز گرفتم و به نثار دادم.

بعداً به سمت خانه او در حرکت شدم؛

کمی بالا رفتم گفت:

اینجا خانه ماست؛

او مرا به خانه دعوت کرد.

در بین کوچه تنگی ها به منزل دوم راهنمایی کرد.

من در دهلیز بوت هایم را کشیده و داخل خانه او شدم،

همه به خوشحالی در خانه جمع شده در یک سمت کاکایش و در

سمت دیگر نثار در کنارم بالای دوشک که در خانه هموار بود

نشستند.

من قلم را از جیب ام گرفته تا معلومات را درباره مهاجرت، وفات

پدرش، تعداد اعضای فامیل، علت جمع آوری کاغذ، علت جمع

آوری لایت را بنویسم.

قصه های خیلی دلخراش بود، گلو ام را بخض گرفته و کوشش

نمودم تا گریه نکم و به ایشان دلداری داده و میگفتم:

خداوند (ج) بزرگ است.

انشا الله!

همه چیز در گذر است؛

انشا الله!

در زنده گی تان تغییر به وجود خواهد آمد؛

من به قصه آنان گوش میدادم که برادر بزرگترش بعد از چند

لحظه یک چای جوش چای سبز را همراه با توت وطنی آورد.

من که خیلی تشنه بودم شروع به نوشیدن چای نمودم و هم از جانبی چای شانز را رد نه نموده تا در دل شان کدام نا امیدي بوجود نیاید.

بعداً از کاکایش اجازه خواستم تا یک قطعه عکس نثار را در خانه شان داشته باشم.

او موافقه نمود:

من یک قطعه تصویر را گرفته و گفتم این تصویر را در کتابم به نام (در جستجو) به چاپ میرسانم.

نثار خیلی خوش شد.



تصویری از نثار که در خانه کرایه‌ای بودوباش دارد
(چنداوول - ناحیه اول شهر کابل)

بعدا من به تحریر خود ادامه داده و از بیوگرافی مختصر آغاز نمودم.

اسم او نثار احمد ولد نور محمد ۱۱ سال عمر دارد و در صنف سوم مکتب در شهر کندز بوده و نظر به استعداد که داشت اول نمره صنف خود هم بود.

اوپسر بشاش، با استعداد دارای چشمان بزرگ سیاه رنگ، پیشانی باز، خندان، بشاش و با هوش است.

همان لباس که در روز اول او را دیده بودم به تن داشت یعنی لباس سیاه که کنده شده بود، و پارگی در قسمت سر زانویش به خوبی معلوم و هویدا بود.

پدرش نور احمد دریور موتر سیکلنت زرنج بوده و در شهر کندز مصروف کاروبار شخصی و آورنده نفقه حلال برای فامیل خویش بود.

پدرش تعلیم ندیده به این معنی که به مکتب نرفته و کاملاً بی سواد بود، موتر سیکلنت زرنج را با کارهای سخت که انجام داده و مقدار پول آنرا ذخیره و خریداری نموده بود.

وی در جنگ های اخیر بین اردوی جمهوریت و طالبان شهید شده بود، فامیل شان نظر به حالت بد اقتصادی ضرورت برای ادای مراسم مذهبی و گور و کفن وی موتر سیکت را نیز به فروش رسانیدند.

نثار سه برادر و سه خواهر دارد
خواهر بزرگش ۱۵ ساله بوده و به مکتب نرفته اما در مدرسه دینی به درس مصروف بود.

برادر بزرگ او بشیر احمد نام داشته و در صنف چهارم مکتب مصروف درس بود.

چون امکانات کاربرایشان در شهر کندز مساعد نبوده بناً به شهر کابل مهاجر شدند.

زمانیکه به شهر کابل مهاجر شده اند فقط سه ماه میشود، ابتدا در یک خانه گلی کوچکتر منطقه یخدان گذرگاه کابل سکونت گزین شده و لی نظر به عدم امکانات پرداخت کرایه از آنجا به منطقه چنداول در یک خانه خامه که نمی دانند مربوطه به کی هست به کرایه ماهانه مبلغ ۲۰۰۰ افغانی به زنده گی خویش ادامه میدهند. پرداخت مصارف و کرایه خانه درین شرایط افغانستان کار ساده نبوده و انهم برای کسانیکه یک نان آور مرد با شغل کاری شهری نداشته باشد.

نثار با برادر بزرگش که کاغذ و بوتل های پلاستیک را جمع آوری مینمایند به همراهی فامیل خویش در نفقه همکاری نموده و گاه گاه مادرش در کالاشوی لباس افراد نسبتاً ثروتمند منطقه سهم گرفته و در خوراک و پوشاک فامیل خویش نیز همکاری مینماید. نثار و فامیلش در خانه که بدو باش دارند دو اتاق گلی بیش نیست که دارای زینه گلی قدیمی و یک دهلیز کوچک که در یک قسمت آن تشناب برای وضو و آشپز خانه کوچک برای پخت و پز وجود دارد.

این اتاق ها دارای برق شهری بوده و هم نل آب در صحن کوچک آن نیز میباشد که در هفته دو روز و یا بعد از سپری شدن سه روز آب آشیامیدنی در نل ها جریان پیدا مینماید. برادر بزرگش بشیر احمد نیز از رفتن به مکتب محروم مانده و به فروش خریطه های پلاستیکی در شهر مصروف است تا بتواند کمک و همکاری در قسمت به دست آوردن لقمه نانی به فامیل نمایند.



تصویری از خانه کرایبی بودوباشن نثار
(چنداول - ناحیه اول شهر کابل)



تصویری از خانه کرایه‌ای بودوباش نثار
(چنداوول - ناحیه اول شهر کابل)



تصویری از خانه کرایبی بودوباش نثار
(چنداول - ناحیه اول شهر کابل)



تصویری از خانه کرایه بودوباش نثار
(چنداول - ناحیه اول شهر کابل)



تصویری از خانه کرایه‌ای بودوباشن نثار
(چنداول - ناحیه اول شهر کابل)



تصویری از خانه کرایه‌ای بودوباش نثار
(چن‌داول - ناحیه اول شهر کابل)



تصویری از خانه کرایه‌ای بودوباش نثار
(چنداوول - ناحیه اول شهر کابل)

بعد از اخذ چند تصویری به نوشتن خویش ادامه داد پرسیدم:
آیا در مدتی که به شهر کابل آمده ، کدام کمکی برای شما صورت
گرفته است؟
با خیلی مایوسی جواب داند :
نه !

پرسیدم :
آیا موضوع را برای وکیل منطقه شریک ساخته اید؟
گفتند :

بلی !
کسی در قصه مردم غریب نیستند .
بعداً پرسیدم :
آیا از عقارب شما در خارج از کشور هستند؟
گفتند :

بلی !
پرسیدم :
آیا با شما کسی از اقارب در امورات زنده گی همکاری مینمایند
یا خیر؟
گفتند :

ولا اکثرآ در ایران و دیگرکشور های همسایه هستند ونمی توانند
که به همراه ما کمک کنند .
بعداً از نثار پرسیدم :
چرا لایت ها را به بوجی می انداختی؟
گفت :

لایت ها خیلی زیبا بود و فکر میکردم که صاحب دکان به آن
ضرورت ندارد و بنا آنرا در پیاده رو انداخته تا کسی آنرا بردارد .
من هم فکر کردم که این لایت ها از یکطرف به طرف دیگر خیز
میزند ، زیرا خواستم آنرا دستیگر وبه خانه برده و هم مقداری آنرا
بعداً به فروش برسانم .

مادر نثار تا صنف چهارم مکتب خوانده و کم سواد است او نظر به مشکل اقتصادی که دارد نمیتواند به دروس خویش ادامه دهد اما خوشبختانه میتواند قرآنکریم را که در ایام طفولیت در مدرسه فرا گرفته بخواند.

از مادر نثار پرسیدم :

آیا میتوانید برای طبقه انانث قرآنکریم تدریس نمایید؟
جواب داد :
نه !

چون زمان زیادی سپری شده و تاحدی قرآن را فراموش نموده ام.
باز پرسیدم :

در کدام کسب و کار مهارت و یا دسترسی دارید؟
گفت:

من در خیاطی کمی دسترسی دارم و میتوانم درین عرصه تا حدی کار نمایم.
من برایش گفتم:

کمک ها مشکل موقتی را حل خواهد.

برای بدست آوردن روزی حلال باید کوشش شود تا شما شامل کار های موسسات شده و به پای خود ایستاده و در مقابل معاش از خانواده خود محافظت نماید.
آنها به خوشحالی پذیرفتند.

من از ایشان اجازه رفتن خواسته ، نثار و کاکای نثار مرا تا دروازه خروجی پذیرایی نمودند.

روزی خیلی خسته به خانه برگشته بودم که صدای زنگ تیلیفون آمد

پرسیدم کیست ؟

گفت:

برادر من هشتم مادر نثار

گفتم:

تلفون را قطع نمایید ، من برای شما دوباره زنگ میزنم؛
او تلفون را قطع کرد.

من هم به همان شماره دوباره زنگ زدم؛

چون درخانه مکرویان بودم تلفون به صورت درست آنتن نمی داد بعداً تلفون دیگر را گرفتم و از شماره دیگرم برایش زنگ زدم، او تلفون را برداشت و سلام گفت:

من سلام را و علیکم گفته و فوراً موضوع کمک را با او در جریان گذاشتم و برایش گفتم :

که تلفون درست کار نمی دهد بعداً برایت زنگ میزنم، هر قدر کوشیدم تا با او تماس بگیرم ولی نشد زیرا در مکرویان ها دیوار ها ، سقف ها و فرش ها همه دارای سیخ گول است، رادیو ، تلویزیون ،شبکات تلفون و اینترنت به درستی کار نمی نماید، باید مجبور نزدیک کلکین رفته و حتی سر خود را از کلکین بیرون نموده و بعداً بلند بلند صحبت نمود.

فردا در دفتر بودم که برایم زنگ رسید دیدم شماره فامیل نثار است.
گفتم :

تلفون خود را قطع و من برای شما زنگ میزنم تا مصرف شما نشود، او پذیرفت و تلفون را قطع نمود .

من برایش زنگ زدم ؛

او اول سلام داده و لی بسیار پریشان و گریه کنان صحبت مینمود، پرسیدم :

خیریت است؟

چه شده؟

گفت برادر!

سه روز میشود نثار به خانه نیامده،

پرسیدم :

چه شده ؟

گفت :

چند روز ناوقت به خانه می آمد.

حتی در روز های اخیر به ساعت ۱۱ بجه شب به خانه می آمد چون ما خواب میبودیم همسایه ها برایش دروازه کوچه را باز میکردند، زیرا خانه ما در عقب خانه همسایه است.

پرسیدم :

کدام مشکلی بود ؟

گفت :

مشکلی خاصی نبود ولی کاکایش بخاطر نا وقت آمدن بالایش قهر شده بود، زیرا او از روز پنجشنبه بدینسولادرک است.

پرسیدم :

منطقه زیست شما مربوط کدام حوزه امنیتی میشود؟

گفت :

حوزه اول امنیتی؛

گفتم :

وکیل منطقه را در جریان گذاشته اید؟

گفت :

بلی !

باز گفتم :

لطفاً موضوع را به حوزه اول امنیتی در جریان بگذارید!

گفتند :

درست است همین حالا میرویم.

چند ساعت گذشت؛

بعداً برایم زنگ زده و گفت :

حوزه مربوطه میخواهد که تصویری از او برایش بدهیم تا در پالیدن با ایشان کمک و سهولت ایجاد نماید ولی ما تصویری از او نداریم.

گفتم :

تشویش نکنید!

من یک تصویری از او را که در خانه که شما بودباش دارید گرفته ام.

او گفت :

چطور میتوانی برای ما روان کنی؟

گفتم :

مشکل نیست؛

به عکاسخانه رفته و به تعداد ۵ قطعه تصویری رنگه بزرگ او را که در موبایل ام است چاپ مینمایم.

تلفون را قطع نموده و به سمت عکاسخانه که در نزدیکی ترین فاصله ام قرار داشت در حرکت شدم.

بعد از چند دقیقه وارد عکاسخانه شده و موبایلم را برای عکاس داده و برایش گفتم :

این تصویر را برایم رنگه ، به اندازه صفحه (A۴) و تعداد ۵ قطعه به صورت درست و واضحی و همچنان در وقت کم چاپ نمایید.

عکاس تصویر متذکره را در اسرع وقت چاپ نموده و من پول حق الزحمه را برایش پرداخت نمودم.

تصاویر را گرفته و از عکاسخانه به سرعت خارج شده دوباره برایش زنگ زده ، گفتم :

من به سمت خانه شما در حرکت هستم و تصاویر نیز آماده است. گفت :

خانه بروید ما هم می آییم.

من به عجله و سرعت تمام به سمت خانه شان در حرکت بودم و خدا خدا می‌گفتم که نثار هر چه زود تر پیدا شود. چند دقیقه بعد من به نزدیک خانه نثار رسیدم و برایش زنگ زدم. او تلفون را گرفت و پرسید:

در کجا رسیدی؟

گفتم:

من در نزدیک خانه شما قرار دارم؛ یک طفل رابیرون روان کنید تا تصاویر را برای شان بدهم او جواب داد:

من همین لحظه خانه همشیره ام در سرک چهل متره مرادخانی بنام مرشد نورانی هستم. در خانه دخترک بزرگ ام هست شما عکس ها را برایش بدهید. من به خانه که آنها بودوباش داشتند نزدیک شده دیدم دودختر کوچک یا خرد سن زیر کوچه منتظر هستند.

پرسیدم:

خواهر نثار کدام است؟

یک دختر نزدیک شده و گفت:

کاکا!

من هستم.

بعدا من پرسیدم که نثار از کدام روز ناپدید شده است؟

گفت از روز پنجشنبه به بعد؛

من تصاویر و یک مقدار پول غرض خریداری کریدت کارت تلفون برای خواهر بزرگش که در خانه بود سپردم و برایش گفتم که تشوییش نکند، نثار به زودی پیدا خواهد شد.

چند لحظه بعد کاکایش برام زنگ زد و من تلفون او را قطع نموده دوباره برایش زنگ زدم و جریان دادن عکس ها را برایش قصه نمودم و افزودم که هرچه عاجل عکس ها را تسلیم حوزه مربوطه نماید و هم افزودم که به نزدیکترین شفاخانه منطقه خود

که شفاخانه میوند است رفته واز ایشان خواهش نمایید تا باتمام شفاخانه های شهر کابل در تماس شده ولست های حادثه کننده گان را جستجو نمایند .

او حرف های مرا شنیده و وعده سپرد تا مطابق هدایات عمل نماید. اعضای فامیل و دوستان شان همه روزه از ساعت ۷ صبح الی نا وقت های شام و تا خفتن ناوقت آنرا پالیده و هر طفل که تا نا وقت ها در شهر مصروف جمع آوری کاغذ و بوتل بودند پرسیان کرده و تصویر نثار را برای آنها نیز نشان داده و میپرسیدند؛

آیا این طفل را دیده اند؟

در جواب میگفتند :

نه!

انها همه روزه به حوزه اول امنیتی نیز می رفتند که در نزدیک منطقه بود وباش ایشان قرار داشت و هم دوستان خویش را به تکلیف ساخته و از ایشان می پرسیدند که چی کنند،روز ها میگذاشت ولی خبری از نثار وجود نداشت.

کسی برای شان میگفت که شاید در گیم زون ها باشد،کسی دیگری میگفت شاید تروریست ها غرض انجام انتہاری از آن استفاده نماید.

دیگری تصور میکرد شاید دوباره به قریه پدری خود رفته باشد، ولی اعضای فامیل با حوصله مندی در جستجو نثار بودند.

انها صبح وقت و با پای پیاده به سرای شمالی کابل میرفتند و در مورد وی تجسس میکردند، آنها موضوع گم شدن نثار را با حوزه های مربوطه سرای شمالی نیز در جریان گذاشته بودند.

در یکی از روز ها برایم زنگ زده گفت:

برای ما کسی خانه ای را آدرس داده که در آن چند خانم و مردان به تعداد ۵ طفل اختطاف شده را نگهداری مینماید که دارای دروازه گراچ بزرگ و فلزی است ، این خانه در منطقه کوتل خیر خانه موقعیت دارد.

آنها گفتند:

اگر به زود ترین فرصت آنرا از چنگ ایشان نجات ندهید شاید تلف و یا هم به جای دیگر منتقل شود، فامیل نثار موضوع را همراهی من شریک ساختند.

من یک وقت برای فکر کردن خواستم و برای شان گفتم که :
بعد از چند دقیقه برای شما زنگ میزنم.
موضوع کمی جالب شده میرفت و مرا به فکر می انداخت؛
به هر صورت:

من زنگ زدم و برای شان مشوره دادم تا این آدرس را با مشوره پولیس منطقه تعقیب و جستجو نمایند، زیرا دست زدن به چنین کاری به شکل شخصی از جانبی خطر ناک و هم شاید مشکل ساز گردد، که در آنصورت از درد کرده پندیده گی آن بیشتر خواهد شد و هم هیچ سودی نخواهد داشت.

آنها مشوره مرا پذیرفته و موضوع را با پولیس منطقه سر کوتل در جریان گذاشتند، پولیس برای آنها هم وعده هرگونه همکاری را اعلام و در جستجو با ایشان تحقیقات خویش را آغاز نمودند.
ولی در تحقیقات همان روز پیشرفتی وجود نداشته و نتوانستند آدرس را پیدا نمایند.

فامیل نثار خیلی غمگین بودند و شب و روز خواب از چشمانشان پریده بود.

فامیل نثار همه روزه کاوش و کنجکاوای خویش را از پارک شهر نو آغاز مینمودند و حدث میزدند که شاید موضوع در سمت سرای شمالی و یا هم گذشته از کوتل خیر خانه رقم زند.

شاید هم در خواب دیده باشند و یا هم حس ششم ایشان چنین حکمی بر ایشان نماید تا به سمت شمال غرب کابل تجسس نمایند، زیرا اکثر آ واقعات اختطاف درین سمت اتفاق افتاده و این منطقه نزدیک به مناطق باغداری و کوهی ولسوالی های شهر کابل میباشد.

شاید دلیلی دیگری هم وجود داشته باشد اینکه یکی از والدین نثار اصلاً باشند و لسوالاتی های شمال کابل بوده و در شهر کندز نظر به وظیفه و یا سهولت های کاری و یا هم نظر به دلایل دیگر در آنجا مسکن گزین شده باشند، روز ها میگذشت ولی از نثار خبری خوش در دست نبود.

من هم خیلی به تشویش شده بودم و گاهی هم فکر میکردم که مبدا این موضوع به کدام دسیسه تبدیل نشده باشد و موضوع را بالای من بیاندازد، زیرا من در پالیدن آن برای نوشتن داستان اقدام نموده بوده و برای فامیل نثار در مورد گفته بودم.

هم گاهی شک مینمودم که مبدا کدام راه جوری نباشد و به این طور به کمک و مشوره دوستان خویش مرا مجبور سازند تا مقداری پول برای شان بپردازم.

من زیاد غمگین شده و با گذشت هر روز حواسم پریشان تر میگردد، از طرف فامیل او هم زنگ میزدند و میگفتند که موضوع باید از طریق تلویزیون های شخصی اعلان گردد.

یکی از روز ها برایم زنگ زدند و گفتند ما به یکی از تلویزیون های شخصی رفتیم و کسی برای ما گفت که اعلانات خیلی قیمت است شاید در حدود ۲۰۰۰ دالر امریکایی شود.

نظر شما درین باره چیست؟

گفتم :

بلی!

شاید هر اعلان تجارتي تلویزیون های شخصی دقیقه ۱۰۰ دالر باشد که برای این نوع اعلانات گم شده گی کمک نخواهند نمود و نه هم کدام موسسه ای پیدا شود که دفعتاً موضوع را پذیرفته و پول بپردازد.

هر موسسه خیریه ابتدا موضوع را بررسی و از نزدیک به شکل دقیق مطالعه نموده بعداً در اجرای آن اقدام مینماید.

من موضوع را به شکلی برای ایشان فهماندم که من نه کدام
موسسه خیریه داشته و نه هم پول دار هستم تا در چنین حالات
همکاری نمایم.

افزودم:

من فقط مقداری معاش دولتی (امارتی) دارم و یک مقدار ناچیز
حق الزحمه از پوهنتون شخصی دریافت مینمایم که به بسیار
مشکل تکافوی فامیل ام را مینماید و هم از جانبی قرضدار هستم
که یک مقدار پول غرض ادامه تحصیل پسرم را گرفته و مجبور
انرا ادا نمایم.

پول حق الزحمه پوهنتون خیلی ناچیز است و من از آن برای
کرایه موتر، تحقیقات علمی، نوشته و چاپ کتاب ها و یگان
اشتراک در مراسم خوشی، غم دوستان، اقارب و سفر های
تفریحی استفاده مینمایم.

گفتند:

شما با تلویزیون های شخصی بدیت دارید؟

گفتم:

بلی!

یگان وقت در برنامه نویسنده گی و شاعری دعوت میشوم.

ولی!

تجارت - تجارت است،

شاید درین مورد کمک نکنند

به هر صورت برای شان گفتم که میشه به تلویزیون ملی افغانستان
مراجعه نمایید.

شاید اعلانات گمشده گی آن رایگان باشد.

انها اعلانات را از طریق رادیو و از طریق برنامه افغان اعلانات
نیز پخش مینمایند.

ولی من در مورد پرداخت پول در چنین برنامه اطلاع ندارم.

انها پرسیدند:

آدرس آنرا میدانید؟

گفتم:

بلی!

سرک ۱۴ وزیر محمد اکبر خان،

رادیو- تلویزیون ملی

گفتند:

درست است ما میرویم،

اما پول نداریم؛

تا آنجا چطور خواهیم رفت؟

گفتم وقتتر و پیاده بروید.

یا هم از دوستان تان کمک بخواهید؛

چیزی نگفتند؛

در تلفون خدا حافظی نمودند و افزودند؛

میبخشید؛

وقت تانرا گرفتم؛

چند روز بعد به قریه پدری ام که در ولسوالی قرغه بی و لایت

لغمان موقعیت دارد غرض بازدید زمین بعد از سیلاب های شدید

تابستانی و دیدن زمین رفته بودم.

من با دوستانم گرم صحبت بودم که زنگ آمد؛

تلفون را طبق معمول قطع نموده و دوباره زنگ زد.

بعد از سلام فوراً پرسیدم:

آیا کدام خبری خوشی از نثار است؟

گفتند:

نه!

ما خیلی جگرخون هستیم.

مدت زیاد میشود هیچ خبری از مرده و زنده ایشان نیست؛

گفتم:

این موضوع از طریق حوزه دنبال شود بهتر است،

گفتند :

بلی میدانیم!

برای پالیدن، رفتن و غیره به پول نیاز است که ما آنرا نداریم
نظر شما درین مورد چیست؟

گفتم :

من به منطقه خود آمده ام ؛

در زمین ها سیل آمده است و تمام ترکاری را خراب نموده؛
وگر نه ، من پلان داشتم تا از دهقان مقداری پولی به دست آورده
و همراهی شما کمک نمایم.

افزودم:

من همین لحظه در زمین های که سیل از آن عبور نموده قرار دارم
گشت و گذار خیلی دشوار است ، من نیز بوت های خود را از
پایم کشیده و همراهی دهقان یکجا میگردم.

گفتند :

هیچ!

میبخشی که وقت تانرا گرفتم؛

گفتم :

مشکل نیست.

یکی از روز ها به ساعت ۹:۳۵ صبح برایم زنگ آمد و من که
درین اثنا مصروف تدریس مضمون رسم و تخنیک در پوهنتون
بودم ، ابتدا طبق معمول تیلفون را قطع نموده و بعد به دهلیز رفته
و دوبار به شماره که برایم زنگ زده بود تیلفون کردم.

بعد از سلام و احوال پرسی ، طبق معمول عاجل پرسیدم:

کدام خبری خوشی از نثار در دست دارید؟

جواب دادند :

بلی!

او پیدا شده است.

او در منطقه سرای شمالی حادثه ترافیکی نموده بود، و به کمک طالبان منطقه به شفاخانه برده شده بود.

ما با همکاری طالبان او را پیدا کردیم.

گفتم:

خدایا شکر!

پرسیدم:

وضعیت اش چطور است؟

آیا در شفاخانه است؟

گفتند:

نه!

حالی خوب و در خانه است.

گفتم درست است؛

من به پرسانش می‌آیم.

بعد از چند روز به پرسیان او رفتم، حالت وی خوب بود و یک

مقدار پول ناچیز با وی کمک کردم، مگر از موسسات خیریه که

در تماس بودم، خواستم تا با فامیل وی همکاری نماید.

مسولین موسسات می‌گفتند:

حالا ناوقت است، کاش وقت می‌گفتی که شامل لست می‌ساختیم،

ولی در آینده حتما در نظر می‌گیریم.

دیده شود که واقعا اهداف آنان کمک به نیاز مندان است یا خیر!

به هر صورت:

اشخاص، توانمندان، مطالعه کننده گان و موسسات خیریه که

بخواهند با وی و فامیل اش کمک و همکاری نمایند، آدرس دقیق

و مستقیم در اختیارشان قرار خواهد گرفت.

ماخذ

تحقیقات صحرائی

لیست کتاب های چاپ شده

- ۱- معماری افغانستان
- ۲- اطلاعات ، اصول وقواعد طراحی در معماری
(بخش شفاخانه ها)
- ۳- راهنمود طلایی
(برای اساتید انستیتوت های تخنیک و ساختمانی افغانستان)
- ۴- رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد اول
- ۵- رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد دوم
- ۶- اطلاعات ، اصول وقواعد طراحی در معماری
(بخش اداری)
- ۷- معماری اصیل شهر کابل (مرادخانی)
- ۸- معماری شهر کابل (بی بی مهر و)
- ۹- افغانستان در قرن تکنالوژی
- ۱۰- زونبندی اقلیم و زلزله افغانستان
- ۱۱- صدقه جاریه/ دنیای انجینری
- ۱۲- آموخته های ناب از طراحی تا نظارت - جلد اول
(۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
- ۱۳- داستان حقیقی با مقیاس معماری
- ۱۴- فرار از کشور- با تصاویر مستند
- ۱۵- نقش دانشمندان مسلمان در فن معماری و مهندسی
- ۱۶- پخسه در افغانستان
- ۱۷- بنیا نگذاری اولین مساجد توسط افغانها در استرالیا
- ۱۸- آموخته های ناب از طراحی تا نظارت - جلد دوم
(۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)

- ۱۹- منار جام - الهامی برای قطب منار
- ۲۰- آموخته های ناب از طراحی تا نظارت - جلد سوم
(۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
- ۲۱- جام یا کلیان (کلان)
- ۲۲- معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد اول
- ۲۳- معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد دوم
- ۲۴- معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد سوم
- ۲۵- چیره چی قانون نشده
(گدودی د افغانستان په معماری کبئی)
- ۲۶- مږنه جو ما تونه " پخوا او نن "
- ۲۷- هله جور کورنۍ پخسه - مقاوم زلزله
- ۲۸- اطلاعات ، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش شفاخانه ها)
- ۲۹- اطلاعات ، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش مکاتب)
- ۳۰- هنر و صنعت چوب در مرادخانی
- ۳۱- هنر و پیشه حکاکی- زرگری در مرادخانی
- ۳۲- هیچ (چهل داستان واقعی)
- ۳۳- معماری اصیل شهر کابل (تشریح مورخ ۱۷ ماه میزان سال ۱۴۰۱ پوهنتون پولی تخنیک کابل)
- ۳۴- ۴۰- چهل
- ۳۵- مجنون او گلچین
- ۳۶- در جستجو

فهرست کتاب های تحت کار

- ۱- تفاوت ها تفاوت می آورد
- ۲- مستند آموزنده از تصاویر اطفال
- ۳- ناب پودری
- ۴- لیونی لیوه
- ۵- بی سواده پوه
- ۶- شپنه ادی
- ۷- بوذا بنکاری
- ۸- کوچنی سوداگره
- ۹- سپین کارغه
- ۱۰- سور تنور
- ۱۱- خره بیزو
- ۱۲- بندی مرغه
- ۱۳- توده برستن
- ۱۴- بی وخته باران
- ۱۵- دژوند پای

در صورت امکان و وقت

- ۱- پخسه در افغانستان (به زبان انگلیسی)
- ۲- تاریخ معماری افغانستان
- ۳- حویلی های آسمان خراش
- ۴- ارتباط گذشته ، حال و آینده در معماری
- ۵- استعداد ، سرعت و اقتصاد در معماری افغانستان
- ۶- شیطان چراغ
- ۷- خاطره ها

In search



Written by:
PHD Architect Hashmatullah Atmar
May - June / 2023